

به نام خدا

همیشه شلوغی و بی نظمی انسان را میازارد و ذهن او را به هم می ریزد و گاهی نیز باعث تاخیر میشود اما انسان همیشه به دنبال راهی بوده که خود را از شلوغی رها کند و به آرامش برسد .

مانند همیشه برای رسیدن به محل کارم باید سوار اتوبوس میشدم به ایستگاه اتوبوس رسیدم کمتر زمانی میشد که ایستگاه خلوت باشد و امروز مثل همیشه پر از انسان های مختلف بود پیر و جوان کودک و بزرگسال تا که بعد از چند دقیقه اتوبوس رسید در اتوبوس باز شد و همه خود را به آن رساندند و سوار شدند . چند ثانیه نگذشته بود که صندلی ها پر شدند و جایی برای نشستن نبود برای نشستن صندلی ها را نگاه می کردم اما دریغ از یک صندلی.

هوا خیلی گرم بود برخی از پنجره های اتوبوس باز بود و باد گرمی به صورتم می خورد اما حداقل بهتر از گرمای طاقت فرسای داخل اتوبوس بود . راننده هر از چند گاهی با دستانش صورتش را باد میزد . کودکی از شدت گرما و شلوغی گریه میکرد تصمیم گرفتم خودم را سرگرم کنم روز نامه ای برداشتم و شروع به خواندن کردم با هر ترمز

اتوبوس تکان می خوردم و حواسم پرت میشد دستم را به میله اتوبوس گرفتم تا سر جایم ثابت بمانم .

به ایستگاه بعد رسیدیم برخی از افراد پیاده شدند واز شلوغی کمی کاسته شد سکوتی بر فضای اتوبوس حاکم شد. روی صندلی نشستم از شیشه به بیرون نگاه می کردم مردم پراز شورو هیاهو هر کس به کاری مشغول بود میدویدند روی چرخ زندگی در تکاپوی امید وخوشبختی. کم کم به محل کارم نزدیک میشدم دیگر از شلوغی آن روز کلافه نبودم دیگر خسته نبودم از آن همه با دیدن آن انسان ها امیدی دوباره یافتم. بالاخره رسیدم واز اتوبوس پیاده شدم ومن نیز به جمع آنها پیوستم شاید هرروز اتفاقاتی مانند امروز پیش میامد وزندگی تکراری به نظر میرسید اما هر وقت که با دقت به زندگی و جزئیات آن توجه میکردم یک روز خاص وجدید بود .

پایان